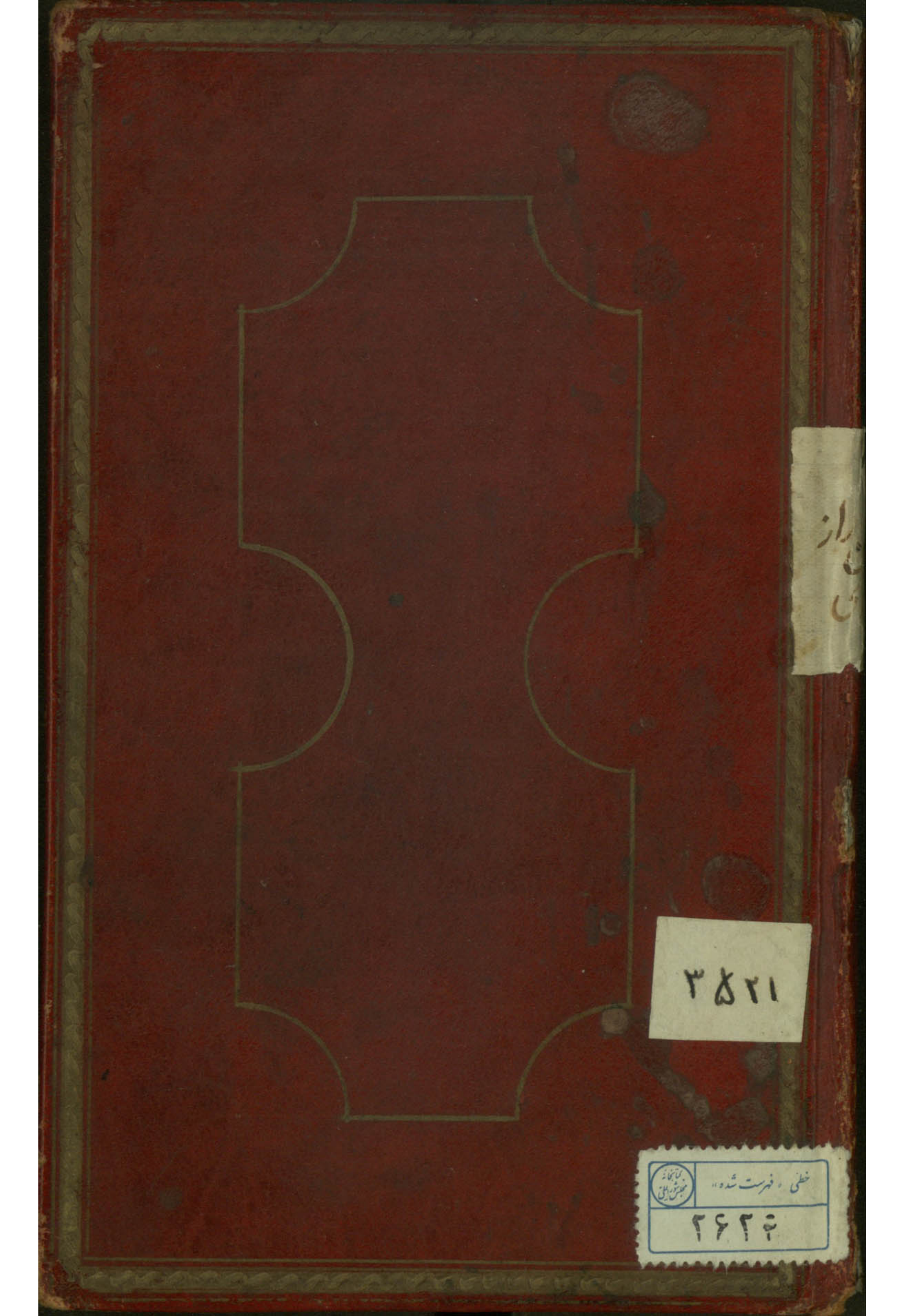

۳۵۲۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۲۶۲۶


گلشن راز
شبستری
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب گلشن راز و حق الیقین
مؤلف شیخ محمود شبستری
مترجم
موضوع
شمارهٔ ثبت ۳۵۲۱


بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
گلشن راز
شبستری
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب گلشن راز و حق الیقین
مؤلف شیخ محمود شبستری
مترجم
موضوع
شماره قفسه ۳۵۲۱
شماره ثبت کتاب
۵۰۶۴۳

هذا کتاب گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل به نور جان برافروخت

ز فیضش هر دو عالم گشت روشن / ز فضلش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که از یک طرفة العین / ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز در عالم گذر کرد

جهان را دید امر اعتباری / چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد / هم آن دم کامد او باز پس شد

ولی آنجا که آمد شدن نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست

به اصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو به یک دم / کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر آنجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم توست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا به آخر / بر او خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور آمد اول عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است / جهانی اندر آن یک میم غرق است

بر او ختم آمده پایان این راه / در او منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمعیت / جمال جانفزایش شمع جمعیت

شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی

درین ره انبیا باز از پس و پیش / نشانی داده اند از منزل خویش

بحد خویش چون گشتند واقف — سخن گفتند از معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق — یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر گشت حاصل — نشانی داد از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد — یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز — یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد — شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار — یکی مستغرق بت گشت و زنار
سخنها چون بوفق منزل افتاد — در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنیست حیران — ضرورت میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب فرماید

گذشته هفت و ده از هفتصد سال — ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان — رسید از جانب اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجاهست مشهور — باقسام هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه — درین عصر از همه گفتند او به

نوشته نامه‌ای در باب معنی — فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت — ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک — جهان معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه — فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر — بدین درویش هریک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده — ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم — کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل — نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول — ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز — جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار — بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند — ز ما این خورده گیری درگذارند
همه دانند کین کس در همه عمر — نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگرچه بود قادر — ولی گفتن نبود الا بنادر

ز نثر ار چه کتب بسیار می‌ساخت — بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد — به هر حرفی در او معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از ظرف خود در تنگنائیم — چرا چیزی دگر بر وی فزائیم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است — بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید — که در صد قرن چون عطار ناید

ولی این بر سبیل اتفاق است — نه چون دیو از فرشته استراق است

اگر چه زین نمط صد عالم اسرار — بود یک شمه از دکان عطار

مع القصه جواب نامه در دم — نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم

رسول این نامه را بستد باعزاز — وز آن راهی که آمد باز شد باز

دگرباره عزیزی کار فرمای — مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در میان آر — ز عین علم در عین عیان آر

نمیدیدم در اوقات آن مجالی — که پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف آن بگفتگو محال است — که صاحب حال داند کان چه حال است

ولی

ولی بر وفق قول قایل دین — نکردم رد سؤال سایل دین

پی آن تا شود روشن تر اسرار — درآمد طوطی طبعم بگفتار

بعون فضل و توفیق خداوند — بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست — جواب آمد بدل کان گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن — شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر — کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور — نخستین نام وی باشد تذکر

وز او چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر — بنزد اهل حق آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در او چون نیست تأیید / هر آینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است این رها کن / چو موسی یکزمان ترک عصا کن

در آ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله

محقق را که وحدت در شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعهٔ از برق تأیید

هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان

از امکان میکند اثبات واجب / وز این حیران شد اندر ذات واجب

گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله

ظهور جمله اشیا بضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است

چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانم او را

ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او بیک منوال بودی

ندانستی کسی کین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایست پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندر او تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم / بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست هرگز تاب آن روی / برو از بهر او چشم دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینائی آمد رای تشبیه / ز یک چشمیست ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است / کسی کو را طریق اعتزال است

کلامی کو ندارد ذوق توحید / بتاریکی درست از غیم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر

درین ره هر چه گفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از دیدهٔ خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا که طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل

چه آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم بنور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر

رها

رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است / بتاریکی در آن آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک

درین مشهد که انوار تجلی است / سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

تمثیل است

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب توان خورشید تابان دید در آب
از او چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی می‌نماید
عدم آیینهٔ هستی است مطلق کز او پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل در او عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت از این کثرت پدیدار یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی از او گردید ظاهر گنج مخفی
حدیث کنت کنزاً را فرو خوان که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان
چو چشم عکس را او نور دیده است بدین دیده کی این دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی از این پاکیزه‌تر نبود بیانی

تمثیل است

چو نیکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده هم دیده است دیدار

جرارز

حدیث قدسی این معنی بیان کرد و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سر بسر آیینه میدان بهر یک ذره صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی برون آید از او صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست هزاران آدم اندر وی هویداست
در اعضا پشه همچند پیل است در اسما قطره مانند نیل است
درون حبه صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد
بپر پشه در جای خیالی درون نقطه چشم آسمانی
بدان خوردی که آمد حبه دل خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاهی آدم
ببین عالم همه در هم سرشته ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بشده چون دانه و بر ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
اگر مردی برون آی و طلب کن شبی را روز و روزی را شب کن
میان روز و شب اندر مراحل مشو موقوف همراه رواحل
بهم جمع آمده در نقطه خال همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاده با هم / نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل / هزاران شکل میگردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر / هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس / بجزویت ز کلی گشته مایوس
تو گوئی دایما در سیر هستند / که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پردهٔ هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان
تو از عالم همین لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آن جهان کو نیست پیدا / که یک روزش بود یک سال اینجا

همین نبود

همین نبود جهان آخر تو دیدی / نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است / جهان و شهر جابلسا کدام است
مشارق با مغارب هم بیندیش / چو این عالم ندارد جز یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است / هر آنچه دیدی از وی مثال است
بصبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کاین همه وهم است و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید جهان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از او بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم‌تر کس دید هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار / نمیداری ز جهل خویشتن عار

دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم از دین العجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز

زنان چون ناقصان عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند

اگر مردی برون آی و سفر کن / هر آنچه پیشت آید زان گذر کن

خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را بشب کن

ستاره با مه و خورشید انور / بود حس و خیال و عقل رهبر

بگردان زان همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الافلین گوی

و یا چون موسی عمران درین راه / برو تا بشنوی انی انا الله

ترا معشوق تا دنیای فانیست / جواب رب ارنی لن ترانیست

حقیقت کهربا ذات تو کاهست / اگر کوه توئی نبود چه راهست

تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدائی گردد از یک جذبه شاهی / بیک لحظه دهد کوهی بکاهی

برو اندر پی خواجه باسری / تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی

گذاری

گذاری کن ز کنج کاف کونین / نشین بر قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی / نمایندت همه اشیا کماهی

بنزد آنکه جانش در تجلیست / همه عالم کتاب حق تعالیست

عرض اعراب و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست

ازو هر عالمی چون سوره خاص / یکی زو فاتحه دیگر چه اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو بای بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور / که او مصباح شد در غایت نور

سیم آیت درو شد عرش رحمان / چهارم آیة الکرسی همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست / که در وی سوره سبع المثانیست

نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جرم سه مولود / که نتوان کرد این آیات معدود

باخر گشت نازل نفس انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

مشو محبوس ارکان و طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سماوات / که تا ممدوح حق گردی در آیات

ببین یکره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط هر دو عالم

چرا کردند نامش عرش رحمان
چه نسبت دارد او با قلب انسان

چرا در جنبش‌اند این هر دو مادام
که یک لحظه نمی‌گیرند آرام

مگر دل مرکز عرش محیط است
که این چون نقطه آن جسم بسیط است

برآید در شبانروزی کم و بیش
سراپای تو عرش ای مرد درویش

از او در جنبش اجسام مدور
چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب
همی گردند دایم بی‌خور و خواب

بهر روز و شبی این چرخ اعظم
کند دور تمامی گرد عالم

وزاو افلاک دیگر هم بدین سان
بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی برعکس دور چرخ اطلس
همی گردند این هشت مقوس

معدل کرسی ذات البروج است
که او را نه تفاوت نه فروج است

حمل با ثور با جوزا و خرچنگ
بر او برهمچو شیر و خوشه اورنگ

دگر میزان و عقرب پس کمان است
ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست

ثوابت یکهزار و بیست و چار اند
که بر کرسی مقام خویش دارند

بهفتم چرخ

بهفتم چرخ کیوان پاسبان است
ششم برجیس را جای و مکان است

بود پنجم فلک مریخ را جای
بچارم آفتاب عالم آرای

سیم زهره دوم جای عطارد
قمر بر چرخ دنیا گشت وارد

زحل با جدی و دلو و مشتری نام
بقوس و حوت کرد آغاز و انجام

حمل با عقرب آمد جای بهرام
اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
عطارد رفت در جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را همجنس خود دید
ذنب چون راس شد یکعقده بگزید

قمر را بیست و هشت آمد منازل
شود با آفتاب آنگه مقابل

پس از وی هیچ عمر جون قدیم است
زتقدیر خدائی کو علیم است

اگر در فکر گردی مرد کامل
هر آینه که گوئی نیست باطل

کلام حق همین ناطق بر این است
که باطل دیدن از ضعف یقین است

وجود پشه دارد حکمت ای خام
نباشد در وجود شیر بهرام

ولی چون بنگری در اصل انگار
فلک را نیست اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی‌نصیب است
اثر گوید از این شکل غریب است

می‌بینگه این چرخ مدور — بحکم و امر حق گشته مسخر
تو گویی هست این افلاک دوار — بگردش روز و شب چون چرخ فخار
دراو هر لحظه دانای داور — از آب و گل کند یکظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکان ست — زیک استاد و از یک کارخانه ست
کواکب گر همه اهل کمالند — چرا هر لحظه در وزر و وبالند
همه در جا و سیر و لون و اشکال — چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا که در حضیض و که در اوجند — گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش — زشوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم براو گردان پیاده — گهی بالا گهی شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک — گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش — که ننهد پای یکذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع مراکز — بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت — شده یکچیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زین سان — جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

ز مولد را

هیولا را نهاده در میانه — ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از حکم و امر و داد داور — بجان استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده — نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص — پی ابقای جنس و نوع اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار — مر او را گشته روز و شب طلبکار

قاعدة الفکر فی الانفس

باصل خویش یکره نیک بنگر — که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می‌بین — هر آنچه آید در آخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نفس آدم — طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر — همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند — ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر — نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک — نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک — از آن گشتی تو مسجود ملایک

بود از هر تنی پیش تو جانی / وز او در بسته با تو ریسمانی

از آن گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین آن نیستی کو عین هستی است / بلندی را نگر کو ذات پستی است

طبیعی قوت تو ده هزار است / ارادی برتر از حصر شمار است

وز آن هر یک شده موقوف آلات / ز اعضا و جوارح وز رباطات

حکیمان اندرین گشتند حیران / فرومانده در تشریح انسان

نبرده هیچکس ره سوی این کار / بعجز خویش هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی حظی و قسمی است / معاد و مبداء هر یک ز اسمی است

از آن اسمند موجودات قایم / بدان اسمند در تسبیح دایم

بمبداء هر یکی زان مصدری شد / بوقت بازگشتن چون دری شد

از آن در کامد اول هم بدر شد / اگرچه در معاش از در بدر شد

از آن دانسته‌ای تو جمله اسما / که هستی صورت اسم مسما

ظهور قدرت و علم و ارادت / بتست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیعی و بصیری حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا

زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را می ندانی

چو انجام تفکر شد تحیر / بدانجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هستی مطلق آمد در اشارت / بلفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته‌ای من

من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آیینه پیدا که ز مصباح

تو گوئی لفظ من در هر عبارت / بسوی روح میباشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را / نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسانست مخصوص / که تا گوئی بدان جانست مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت / دو چشمی میشود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو راه / چو های هو شود ملحق بالله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست / که آن دربستهٔ جان و تن تست

چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح از آن صاحب صفاتی

من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت و دیر خانه

تعین نقطهٔ وهمی است بر عین / چو عینت گشت صافی غین شد عین

از خطوه

دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگر چه دارد او چندین مهالک

یک از های هویت در گذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن

در این مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد سازی اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست / که را گویم که آن مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح نباتی گشت دانا

پس آنگه جنبشی دارد ز قدرت — پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم — در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد از وی مرتب — بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندر و پیدا و شهوت — وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه — بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل — که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت — مقابل شد از این رو با بدایت
اگر گردد مقید اندر این دام — بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان — ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد — وز آن راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی — رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار — رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آن دم — شود در اصطفا اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی گردد بر افلاک

چو یابد

چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم — رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی — چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج — در آید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول — در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل

تمثیل است

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافی است — ولایت اندر او پیدا نه مخفی است
ولایت در ولی پوشیده باید — ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد — نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه — بخلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد — بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی — بود عابد ولی در کوی معنی

ولی آنگه رسد کارش باتمام　　که با آغاز گردد باز انجام
کسی شد مرد کامل کز تمامی　　کند در خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت　　نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز　　رود ز انجام خود دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد　　طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان　　شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف　　بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی از همه دور　　بزیر قبهای ستر مستور
تبه گردد سراسر مغز بادام　　گرش از پوست بخراشی که خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست　　اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت　　میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است　　چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست　　رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید　　برون رفت و دگر هرگز نیاید

و گر با پوست

وگر بر پوست تابد تابش خور　　درین نشأه کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک　　که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگر بار　　یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد　　ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سایر مکمل　　رسد هم نقطه آخر باول
دگرباره شود مانند پرگار　　بدان کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت　　نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی　　ظهوراتی است در عین تجلی
و قد سألوا و قالوا ما النهایة　　فقیل هی الرجوع الی البدایة

در بیان نبوت و ولایت

نبوت را ظهور از آدم آمد　　کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد　　چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم　　بدو یابد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند　　که او کل است و ایشان همچو جزوند

چو او از خواجه یابد نسبت تام — از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم — خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل است

چو نور آفتاب از شب جدا شد — تو را صبح و طلوع و استوا شد
دگرباره ز دور چرخ دوار — زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم — گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی — مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایهٔ شد — که آن معراج دین را پایهٔ شد
زمان خواجه وقت استوا بود — که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
بخط استوا بر قامت راست — ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت — بامر فاستقم افراشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی — زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان شرق و غرب است — ازآن رو در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان شد مسلمان — بزیر پای او شد سایه پنهان

مراتب

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست — وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر — مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل — در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت — رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل — بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر — بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان — جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر — شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق — در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر — شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف — که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است — وجود مطلق او را شهود است

بجز هست حقیقی هست نشناخت ... و یا هستی که هستی پاک درباخت

وجود تو همه خار است و خاشاک ... برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب ... مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید ... بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب ... بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون جان محبوب او مکان یافت ... ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بود شین ... نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور ... درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهار است ... طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس ... دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است ... که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر ... که اینجا منتهی میگرددش سیر

هر آنکو کرده حاصل این طهارت ... شود بیشک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی ... نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت

چو ذاتت پاک گردد از همه شین ... نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز ... شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است ... چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی ... که حق را تو بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب ... ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید ... هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت ... کز آنجا باز دانی اصل فطرت

الست بربکم ایزد که را گفت ... که بود اول که آن ساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند ... بدل در قصهٔ ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی ... هر آن چیزی که میخواهی بدانی

تو بستی عهد بندگی دوش ... ولی کردی بنادانی فراموش

کلام حق بدان گشته است منزل ... که تا یادت دهد آن عهد اول

اکر تو دیدهٔ حق را بآغاز | در آنجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا | که ذاتش را توانی دید فردا
وکرنه رنج خود ضایع مکردان | برو بنیوش لا تهدی ز قرآن
ندارد باوری اکمه ز الوان | اکر صد سال کوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و سبز و زرد و کاهی | بنزد وی نباشد جز سیاهی
نکر تا کور مادر زاد بد حال | کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی | بود چون کور مادر زاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان | که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنک و آهن | نهاده ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا کردد این راز | چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنک و آهن | ز نورش هر دو عالم کشت روشن
توئی آن نسخهٔ نقش الهی | بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق | چکوئی چون بود آن رمز مطلق

جواب

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق | بجز حق کیست تا کوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست کیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دایم | بدین معنی همه باشند قایم
اکر خواهی که کردد بر تو آسان | وان من شیئ را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری | تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندار از کوش | ندای واحد القهار بنیوش
ندا می آید از حق بر دوامت | چرا کشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناکاه | درختی کویدت انی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی | چرا نبود روا از نیکبختی
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دوئی نیست | در آن حضرت من و ما و توئی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز

حلول و اتحاد اینجا محال است | که در وحدت دوئی عین ضلال است

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندر او صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد | ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد | نه حق بنده نه بنده با خدا شد

وجود خلق و کثرت در نمود است | نه هر چه می نماید عین بود است

تمثیل است

بنه آینه اندر برابر | در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس | نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

چو من باشم بذات خود معین | ندانم تا چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم | نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال | چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری | تو آن را نام کرده نهر جاری

بجز حق اندر این صحرا دگر کیست | بگو با من که این صوت و صدا چیست

عرض فانیست جوهر زو مرکب | بگو کی بود یا خود او مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام | وجودی چون پدید آمد ز اعدام

از این جنس است اصل اصل عالم | چو دانستی بیار ایمان و فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق | هو الحق گوی تا گردی انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن | نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل | سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدا نیست | ز خود بیگانه بودن آشنائیست

چو ممکن گرد امکان برفشاند | بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است | که در وقت بقا عین زوال است

نه مخلوق است آن کو گشت واصل | نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب | چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید | وز او سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگویی در زمان استغفر الله

تو معدومی و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چه بود و لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف / بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق / که میگردد بدان صورت محقق

چو صورت بی هیولی در قدم نیست / هیولی نیز بی او در عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه موجود و نه معدوم است در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار یکچیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر کار او لهو است و بازی

تمثیل است

بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد بامر حق تعالی

شعاع آفتاب از چرخ چارم / بر او افتد شود ترکیب با هم

کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود آب و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز آن انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا در تن آید / یکی جسم لطیف روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر / بداند علم و رای و عقل و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباشد / که یکقطره ز دریای حیا شد

زمان چون بگذرد بروی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی هرگز

چو دریایی است وحدت لیک پرخون / کز او خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطره باران ز دریا / چگونه یافت او هم شکل اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل

همه یکقطره بود آخر در اول کز او شد این همه دریا ممثل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام چو آن یکقطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ انجم شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد کأن لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی تو ئی با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیال است خیال از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشاه داری خواجه در پیش برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشات انسان بگویم یک بیک پیدا نه پنهان

وصال ممکن و واجب بهم چیست حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

قاعدة الروش الانفس الی القرب

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی

چو هستی را ظهوری در عدم شد از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کورا رش نور است بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند ترا از هستی خود وا رهاند

تن تو حل و هستی چو دریاست بخارش فیض و باران فیض اسماست

خرد غواص این بحر عظیم است که او را بس جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند ظرف صدف بر علم دل صوتیست با حرف

نفس گردد روان چون برق لامع رسد ز و حرفها بر گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود در این کرد بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خشک افتاده در دست نیابد مغز هر کو پوست بشکست

ولی با پوست ناپخته است هر مغز ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش بجان و دل برو در علم دین کوش

که آدم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آمد / نه چون علمست کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرقست / که این را غرب گیری آنچو شرقست
از آنجا باز دان احوال اعمال / بنسبت با علوم قال با حال
نه علمست آنکه دارد میل دنیی / که صورت دارد الا نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشتست / نیاید در دلی کو سگ سرشتست
حدیث مصطفی (ص) آخر همینست / بگو بشنو که البته چنینست
درون خانهٔ کو هست صورت / فرشته باید البته ضرورت
برون بردای رو ز نسخهٔ دل / که تا سازد ملک در خانه منزل
از او تحصیل کن علم و فراست / ز بهر آخرت میکن خراشت
کتاب حق بخوان از نفس آفاق / مزین شو باصل جمله اخلاق
اصول خلق نیک آمد عدالت / پس آنگه عفت و حکمت شجاعت
حکیم راست گفتار است و کردار / هر آنکو متصف گردد بدین چار

زحکمت

ز حکمت باشدش جان و دل آگه / نه زیرک باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمول از وی شده دور
شجاعی صافی از عجب و تکبر / منزه ذاتش از جبن و تهور
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود می هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست / که از هستی تن و جان تو پاکست
ز آتش زر خالص بر فروزد / چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار
توئی در دور هستی جزو اسفل / توئی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست / از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست
از آن گوئی مرا خود اختیارست / تن من مرکب و جانم سوارست
زمام جان بدست تن نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کین ز آتش پرستی است　　همه این آفت شومی ز هستی است

سؤال

کدامین اختیار ای مرد عاقل　　کسی کو را بود بالذات باطل

جواب

چو بود تست یکسر هیچ نابود　　بگوئی کاختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد　　بذات خویش نیک و بد نباشد

که را دیدی تو اندر جمله عالم　　که یکدم شادمانی یافت بی غم

که را شد حاصل آخر جمله امید　　که ماند اندر کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب　　بزیر امر حق و الله غالب

اثر از حق شناس اندر همه جای　　ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست　　از آنجا باز دان کاهل قدر کیست

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است　　نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان اهرمن گفت　　مر این نادان احمق ما و من گفت

بما افعال را نسبت مجازی است　　نسب خود در حقیقت لهو و بازی است

نبودی

نبودی تو که فعلت آفریدند　　ترا از بهر کاری آوریدند

بقدرت بی سبب دانای بر حق　　بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن　　برای هر کسی کاری معین

یکی هفتصد هزارش سال طاعت　　بجا آورد و کردش طوق لعنت

یکی از معصیت نور و صفا دید　　چو توبه کرد نام اصطفی دید

عجب تر آنکه این از ترک مامور　　شد از الطاف حق مرحوم مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون　　زهی فعل تو بیچند و چه و چون

جناب کبریائی لاابالی است　　منزه از قیاسات خیالی است

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل　　که این یک شد محمد وآن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت　　چو مشرک حضرتش را نا سزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون　　نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریائی است　　نه علت لایق فعل خدائی است

سزاوار خدائی لطف و قهر است　　ولیکن بندگی در فقر و جبر است

کرامت آدمی را اضطراری است　　نه آنکس را نصیبی اختیاری است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود — پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشت مامور — زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است این که عین علم و عدل است — نه جور است این که محض لطف و فضل است

بشرعت زان سبب تکلیف کردند — که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو — بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش — غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده — بتقدیرات یزدانی رضا ده

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد — ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

فی القاعدة

یکی دریاست هستی نطق ساحل — صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران دُر شهوار — برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی — نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف است — غلاف دُر او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزل — ضرورت باشد او را از تمثل

شنیدستم

تمثیل است

شنیدستم که اندر ماه نیسان — صدف بالا رود از بحر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز — بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا — فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره چند — شود بسته دهان او بصد بند

رود در قعر دریا با دل پر — شود آن قطرهٔ باران یکی دُر

بقعر اندر رود غواص دریا — وز او آرد برون لؤلوی لالا

عدالت چون شعار ذات او شد — ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است — که از افراط و تفریطش کرانه است

میانه چون صراط مستقیم است — ز هر دو جانبش قعر جحیم است

بباریکی و تیزی موی و شمشیر — نه روی گشتن و بودن بر او دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد — همین هفت آمد این اضداد و اعداد

بزیر هر عدد سری نهفته است — از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا — بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور رحمت آمد / جزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکوئی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یکچیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکبار صافی / رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تصفیه اجزای ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تمثیل است

اگرچه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل شد ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاده در دین / جهان را نفس کلی داد کابین

از ایشان می پدید آمد فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بیمثالی / درآمد همچو رند لاابالی

بشهرستان نیکوئی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با نطق تیغ آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در نطق است گویندش فصاحت

ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر

در آنجا حسن روی نیکوان کیست / نه آن حسن است تنها گوئی آن چیست

جز از حق می نیاید دلربائی / که شرکت نیست در امر خدائی

کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق بین و حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است / طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است / که موجود است کل وین باژگون است

بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزو است سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار / بود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر و واحد آید / کثیر از روی کثرت مینماید

عرض از نیستی کان اجتماعی است / عرض سوی عدم بالذات ساعی است

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد و لایبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی نو / بهر لحظه زمین و آسمانی نو

بهر ساعت جوان و کهنه پیر است / بهر دم اندرو حشر و نشیر است

درو چیزی دو ساعت مینپاید / در آن لحظه که میمیرد بزاید

دیگر

ولیکن طامة الکبری نه این است / که این یوم عمل و آن یوم دین است

از آن تا این بسی فرق است زنهار / بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی

تمثیل است

ز هر چه در جهان در زیر و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را ممات است / یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است

دوم ز آنها ممات اختیاری است / سیوم مردن مر او را اضطراری است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آید حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری / که آن را در همه عالم تو داری

ولی هر لحظه میگردد مبدل / در آخر میشود مانند اول

هر آنچه گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا

تن تو آسمان و چون زمین است / حواست انجم و خورشید جان است

چو کوه است استخوانهائی که سخت است   نبات موی و اعضایت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت   بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره کردد   حواست همچو انجم خیره کردد
مسامت کردد از خوی همچو دریا   تو در وی غرقه کشته بی‌سر و پا
شود از جان کندن ای مرد مسکین   ز سستی استخوانها پشم رنکین
بهم پیچیده کردد ساق با ساق   همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد   زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدین منوال باشد حال عالم   که تو در خویش می‌بینی در آن دم
بقا حق است و باقی جمله فانی است   بیانش جمله در سبع المثانی است
بکل من علیها فان بیان کرد   لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم   چو خلق و بعث و نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است   اکرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی   بود از شأن خود اندر تجلی
از آنجانب بود ایجاد و تکمیل   وز اینجانب شود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون

ولیکن چون کذشت این طور دنیا   بقای کل بود در دار عقبی
تو هر چیزی که بینی بالضروره   دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است   مر آن دیکر ز عندالله باقی است
بقا اسم وجود آمد ولیکن   بجائی کان بود سایر نه ساکن
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر   در اول مینماید عین آخر
هر آنچه هست بالقوه درین دار   بفعل آید در آن عالم بیکبار
ز تو هر فعل کاول کشت صادر   بدآن کردی بباری چند قادر
بهر باری اکر نفع است و کر ضر   شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی کردد   بمدت میوه‌ها خوشبوی کردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را   وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدخر   هویدا کردد اندر روز محشر
چو عریان کردد از پیراهن تن   شود عیب و هنر یکبار روشن
تنت باشد ولیکن بی‌کدورت   که بنماید در او چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر   فرو خوان آیهٔ تبلی السرایر

دگرباره بوفق عالم خاص   شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنان کز قوت عنصر در اینجا   موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان   گهی انوار گردد گاه نیران

تعین مرتفع گردد ز هستی   نماند در جهان بالا و پستی

نماند رنگ تن در دار حیوان   بیک رنگی برآید قالب و جان

بود پا و سر و چشم تو چون دل   شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند هم نور حق بر تو تجلی   نه بینی بیجهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو   ندانم تا چه مستیها کنی تو

سقاهم ربهم چه بود بیندیش   طهوری چیست صافی گشتن از خویش

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق   زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

خوشا آندم که ما بیخویش باشیم   غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نی عقل نه تقوی نه ادراک   فتاده مست و حیران بر سر خاک

بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد   که بیگانه در آن خلوت نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم از آن می   ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پس از

پس از هر مستی باشد خماری   در این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد   که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست   که از هستی است باقی دایما نیست

همه آنست و این مانند عنقاست   جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد این محال است   وجود از روی هستی لایزال است

نه آن این گردد و نه این شود آن   همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباری است   چو آن یک نقطه کاندر دور ساری است

برو یک نقطه آتش بگردان   که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار   نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن   بعقل خویش این را زان جدا کن

چو شک داری که این جمله خیال است   که با وحدت دوئی عین ضلال است

عدم مانند هستی بود یکتا   همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور کثرت از اخلاق انسان — شود پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد — بوحدانیت حق گشته شاهد

سؤال

چو خواهد مرد معنی زین عبارت — که دارد او بچشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال — کسی کاندر مقامات است احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است — چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست — که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است — رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است — رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آید این الفاظ مسموع — نخست از بهر محسوسند موضوع
ندارد عالم معنی نهایت — کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد در لفظ پیدا — کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی — بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات

که محسوسات این عالم چو سایه است — که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مؤول — بر آن معنی فتاد از وضع اول
به محسوسات خاص از عرف عام است — چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند — از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل — چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن — ز جست و جوی او میباش ساکن
بر این معنی کسی را بر تو دق نیست — که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار — عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حالت — فنا و سکر و پس دیگر دلالت
هر آنکس کو شناسد این سه حالت — بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید — مشو کافر بنادانی ز تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت — نه هر کس یابد احوال طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق — مراین را کشف میباید بتصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی — ترا سربسته گر خواهی بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت　　لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن　　ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر　　نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت بچشم است

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا　　رعایت کن لوازم را بدآنجا
ز چشمش خواست بیماری و مستی　　ز لعلش نیستی در تحت هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور　　ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار　　لب لعلش شفای جان بیمار
به چشمش گرچه عالم درنیاید　　لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد　　دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دمد در آب و در خاک　　بدم دادن زند آتش بر افلاک
از او هر غمزه دام و دانهٔ شد　　وز او هر گوشه میخانهٔ شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت　　ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم　　ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه

بغمزه چشم او دل میرباید　　بعشوه لعل او جان می فزاید
چو از چشم و لبش جوئی کناری　　مر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد　　ببوسه هر زمان جان می نوازد
از او یک غمزه و جان دادن از ما　　وز او یک بوسه و استادن از ما
کلمح بالبصر شد حشر عالم　　ز نفخ صور پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند　　جهانی می پرستی پیشه کردند
بچشمش درنیاید جمله هستی　　در او چون آید آخر خواب مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب　　چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد از این صد گونه آشفت　　که ولتصنع علی عینی چرا گفت

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است　　چه شاید گفت از آن کین جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین　　مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش　　سر زلفش مرا گفتا فراموش
کجی بر راستی زو گشت غالب　　وز او در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از او گشته مسلسل — همه جانها از او بس مُغلغل
معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد یک دل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین خود را برفشاند — بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او — بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود — که گر کم شد شب اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد — بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام — گهی روز آورد گاهی شود شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد — بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم در آندم شد مخمّر — که داد او بوی آن زلف معنبر
دل ما دارد از زلفش نشانی — که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
از او هر لحظه کار از سر گرفتیم — ز جان خویشتن دل برگرفتیم
از آن گردد دل از زلفش مشوش — که از رویش دلی دارد بر آتش

اشارت برخ

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است — مراد از خط جناب کبریایی است
رخش خطی کشید اندر نکویی — که از ما نیست بیرون خوبرویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان — از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن — ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی — بخور از خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک — بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم — ز خطش بازخوانی سرّ مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید — دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانی است — که هر حرفی از او بحر معانی است
نهفته زیر هر موی از او باز — هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمان — ز خط عارض زیبای جانان

اشارت بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است — که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم — وز او شد خط نفس و قلب آدم

از آن حال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده شد این راز مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی رخسار او چون روی ماه است / گهی تاریک چون خال سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر بود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

پس از زهد و ورع گردد گرفتار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است

شراب و شمع و شاهد نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع و شاهد نور اسرا است / ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهدبازی آخر

شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند

شرابی خور که دریا روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است

شرابی را طلب بی ساغر و جام / شرابی باده خوار و ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وارهان خود را ز هستی / که بدمستی بهست از نیک دستی

کسی کو هست از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آیینهٔ دل را زدوده است / چو خود را بیند اندر وی چه سود است

ز رویش پرتوی چون در می افتاد / بسی شکل حبابی در وی افتاد

جهان و جان در او شکل حباب است / حبابش اولیائی را قباب است

شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی

خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / به جرعه ریخته دردی برین خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت

جهانی خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از

یکی از بوی دردش عاقل آید / یکی از رنگ صافش ناقل آید

یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده به یکبار / خم و خمخانه و ساقی و میخوار

کشیده جمله و مانده دهان باز / زهی دریادل رند سرافراز

در آشامیده هستی را به یکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

اشارت بخرابات است

خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفر است اگر خود پارسائیست

نشانی داده‌اند از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بی‌مثالی است / مقام عاشقان لاابالی است

خرابات آشیان مرغ جان است / خرابات آستان لامکان است

خراباتی خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالم سراب است

خرابات است بی‌حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی

گروهی اندر او بی پا و بی سر ❊ همه نی مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته ❊ بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام ❊ فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات ❊ خیال خلوت و نور کرامات

ببوی می ولی از دست داده ❊ ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک ❊ گرو کرده بجامی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان ❊ بجای اشک خون از دیده ریزان

گهی از سرخوشی در عالم ناز ❊ شده چون شاطران گردن افراز

گهی از روسیاهی رو بدیوار ❊ گهی از سرخ روئی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان ❊ شده بی پا و سر چون چرخ گردان

بهر نغمه که از مطرب شنیده ❊ بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرفست ❊ که در هر پرده اش اسرار رمزست

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو ❊ مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

فرو شسته بدان صاف مروق ❊ همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه

یکی پیمانه خورده از می صاف ❊ شده زان صوفی صافی ز اوصاف

بجان خاک مزابل پاک رفته ❊ ز هر چه دید از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار ❊ ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست ❊ چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد در که مه ❊ بت و زنار و ترسائی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسائی درین کوی ❊ همه کفرست ورنه چیست بر گوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت ❊ بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قائم بهستی ❊ شود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر ❊ از آنجمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ❊ که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست ❊ ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد عین خیرست ❊ اگر شری است در وی آن ز غیرست

مسلمان گر بدانستی که بت چیست ... بدانستی که دین در بت‌پرستی است
وگر کافر ز بت آگاه گشتی ... کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر ... بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان ... به شرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار ... که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان ... به زیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در ایمان حق است ... وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه ... فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست ... که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود ... نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان ... بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن ... تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت بزنّار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار ... نشان خدمت آمد عقد زنار

بنا شد

بنا شد اهل دانش را معول ... ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان در بند چون مردان بمردی ... در آ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان ارادت ... ز میدان در ربا گوی سعادت
اگرچه خلق بسیار آفریدند ... ترا از بهر این کار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال ... بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست ... مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
نظر کن ماجرا و شطح و طامات ... خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق‌پرستی است ... جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
در این هر چیز کان از باب فقر است ... همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی‌شهادت ... شود پیدا هزاران خرق عادت
که از دیوارت آید گاه از بام ... گهی در دل نشیند که در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان ... در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پسی تو ... بدو لیکن بدینها کی رسی تو
کرامات تو گر در خودنمایی است ... تو فرعونی و این دعوی خدایی است

کسی کو راست با حق آشنائی   نیاید هرگز از وی خودنمائی

همه روی تو در خلق هست زنهار   مکن خود را بدین علت گرفتار

چو با عامه نشینی مسخ گردی   چه جای مسخ یکره فسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سروکار   که از کثرت شود ناگه نگونسار

تلف کرده بهرزه نازنین عمر   نکوئی خود چه کار آید چنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش   خری را پیشوا کرده زهی ریش

فتاده سروری اکنون بجهال   ازین گشتند مردم جمله بدحال

نگر دجال اعور تا چگونه   فرستاد است در عالم نمونه

نمونه باز بین ایمرد حساس   خر او را که نامش هست خناس

خراز این همه سگ بهر آنخر   شده از جهل پیش آهنگ آنخر

چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد   بچندین جا ازین معنی بیان کرد

به پین آخر که کور و کر شبان شد   علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم   نمیدارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم و اژگون است   اگر تو عاقلی بنگر که چون است

خر

خر میگشت آنفرزند طالح   که او را بُد پدر با جدّ صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر   خری را گر خری هست از تو خرتر

چو او لایعرف السّر من البر   چگونه پاک گرداند تو را سرّ

دگر دارد نشان باب خود او   چگویم چون بود نور علی نور

پسر کو نیک رای و نیک بخت است   چو میوه زبدهٔ سبز درخت است

ولیکن شیخ دین کی گردد آنگو   نداند نیک از بد بدرنیکو

مریدی علم دین آموختن بود   چراغ از نور شیخ افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز   زخاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همین آید گزین کار   به بندم در میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم   بلی دارم ولی زان هست عارم

چه شهرت چون چنین افتاده اکار   ملامت بهتر است از شهره صد بار

دگر بارم رسید الهامی از حق   که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

اگر خناس نبود در ممالک   همه خلق او فتند اندر مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم   چنین آمد جهان والله اعلم

ولی از صحبت نا اهل بگریز   عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نگردد جمع با عادت عبادت   عبادت بایدت بگذر ز عادت

اشارت بترسا

ز ترسائی غرض تجرید دیدم   خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جان است   که سیمرغ بقا را آشیان است

ز روح الله پیدا گشت این کار   که از روح القدس آمد پدیدار

هم از الله در پیش تو جانی است   که از روح القدس در وی نشانی است

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت   در آیی در حریم قدس لاهوت

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد   چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل است

بود محبوس طفل شیرخواره   بنزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد   اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلی است   تو فرزند و پدر آبای علوی است

از آن گفتست عیسی گاه اسری   که آهنگ پدر دارم به بالا

توهم

تو هم جان پدر سوی پدر شو   بدر رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز   جهان جیفه پیش کرکس انداز

بدونان ده مر این دنیای غدار   که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چه بود مناسب را طلب کن   بحق رو آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر کو فرو شد   فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت   ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه   نسبها جمله میگشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد   یکی مادر شد و دیگر پدر شد

نمیگویم که مادر یا پدر کیست   که با ایشان بخدمت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر   حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی   ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست   وز ایشان حاصلت جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو هم طریقند   پی هزل ای برادر هم رفیقند

بکوی جد اگر یک دم نشینی   از ایشان من چه گویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بند است … بجان خواجه آنها کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چو مردان … ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شیر ار یکدقیقه ماند محمل … شوی اندر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار … ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن هست الا مایهٔ غم … بجا بگذار چون عیسی بن مریم
مجرد شو ز هر قید و مذاهب … در آ در دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است … اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوهٔ غیر … شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی … خلاف نفس دون میکن که رستی
بت و زنار و ترسائی و ناقوس … اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص … مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر … بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر … مشو راضی بدین ایمان ظاهر
ز تو هر لحظه ایمان تازه گردان … مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید … نه کفر است آن کز و ایمان فزاید
ریا و نخوت و ناموس بگذار … بیفکن خرقه و بر بند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی … اگر مردی بده دل را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار … بترسازادهٔ ده دل بیکبار
بت ترسابچه نوریست ظاهر … که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی … گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش … زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله … کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست و شبانه … کند افسون صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه … نه بگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست و مستور … فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته … ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد … همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته … مساجد از رخش پر نور گشته

همه کار من از وی شد میسر   بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت   ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت

درآمد از درم آن بت سحرگاه   مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت جان گشت روشن   بدو دیدم که تا خود کیستم من

چو کردم در رخ خوبش نگاهی   برآمد در میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس   بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت   ترا ای نارسیده از که وا داشت

نظر کردن بروییم نیم ساعت   همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای   مرا با من نمود اندر سراپای

سیه شد روی جانم از خجالت   ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید   که ببریدم من از جان خود امید

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد   که از آب وی آتش در من افتاد

کنون گفت از ره بی رنگ و بی بوی   نقوش تخته هستی فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک   در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون

کنون نه نیستم در خود نه هستم   نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سر خوش   گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خوی خود در گلخنم من   گهی از روی او در گلشنم من

از آن گلشن گرفتم شمه باز   نهادم نام او را گلشن راز

در او از راه دل گلها شکفته است   که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست   عیون نرگس او جمله بیناست

تأمل کن بچشم دل یکایک   که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین منقول و معقول حقایق   مصفی کرده در علم دقایق

بچشم منکری منگر در او خوار   که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناسپاسی ناسپاسی است   شناسائی حق در حق شناسی است

غرض زین جمله آن تا گو کند یاد   عزیزی گویدم رحمت بر او باد

بنام خویش کردم ختم پایان

الهی عاقبت محمود گردان

تمام شد کتاب گلشن راز شیخ محمود شبستری علیه الرحمة در شهر

ذیحجة الحرام هزار و سیصد و پنج ۱۳۰۵ هجری بید اقل السادات
نعیم الحسینی دشتکی شیرازی که من بعد ازین
نویسندگان و خوانندگان مرا یاد
و بحمدی شاد فرمایند امید
وارم بمرحمت محمد و آله چنانم ز مرد
ارزستان خود محبوب
فرمایند

بسم الله خیر الاسماء
هذا کتاب حق الیقین از جناب اعرف
العرفاء و افضل الفضلاء العظام قطب المحققین و شیخ الکامل
شیخ محمود شبستری
اعلی الله مقامه المدفون فی هذه
القریه

[illegible]

ای پیدا تر از هر پیدائی و ای آشکار تر از هر هویدائی توئی در ازل
و ابد بر یک قرار منزه و مبرائی از جمیع اضافات آنکیست که
ترا داند و بر تو ثنا خواند و درود بحضرت پاک کائنات و شاهباز یت
آدمیت و نقطهٔ بدایت کمال کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین
و جامع فاوحی الی عبده ما اوحی محرم سرای صمدیت محمد المصطفی
و هزار آفرین باهل بیت طاهرین که صفه نشین ولایتند یاد و این
کتاب مسمی بحق الیقین فی معرفة رب العالمین است که بهشت باب
مبوب ساخت در ازای هشت باب بهشت و هر بابی مشتمل بر حقایق
و دقایق و لطایف و اسرار گردید باب اول در
ظهور ذات حق و بیان معرفت باب دوم در ظهور صفات
حق و بیان مقام علم باب سیم در مظاهر و مراتب او و بیان مبدء
باب چهارم در وحدت وجوب حق باب پنجم در حکم الوجود
و کثرت باب ششم در تعیین و حرکت و تجدد ذات باب هفتم
در حکمت تکلیف و جبر و قدر باب هشتم در معاد و حشر و حقیقت فنا

و بقا برای اهل بصیرت پوشیده نیست که جملهٔ مشکلات و معضلات و اختلاف
موحد و متکلم منحصر است بر عقل و نقل که در هر دعوا دو گواه عادل عقلی و نقلی
یعنی برهان واضح و قرآن ناطق را لازم دارد که احدی را محل ایرادی نماند

باب اول در ظهور ذاتی وجود حق که مقام معرفت است مشتمل بر حقایق

حقیقة هستی حق تعالی پیداتر از بدیهیات است که او بخود پیدا است
و پیدائی هستی بر اوست الله نور السموات و الارض و هیچ گونه کثرت را
بهستی او راه نیست **حقیقة** هستی او تعالی نماینده خود است که
نماینده‌ای جز از هستی نباید ان الله فاطر السموات و الارض **حقیقة**
هر نفسی که هست بضرورت و قوة بالفعل مدرک هستی خود است بل الانسان
علی نفسه بصیرة که آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام روشنتر از خاص بود
و فی انفسکم افلا تبصرون و ادراک هستی حق که اعرف و اظهر است مقدم
بر ادراک نفس است که او از عالم امر است والله غالب علی امره و از این جهة
نسیان حق را مستلزم نسیان نفس فرمودند که انسیان بعد از معرفت بود
نسوا الله فانسیهم **تمثیل** ادراک مبصر بی واسطهٔ نور دیگر چون شعاع صورت

نبندد

نبندد با آنکه شعاع از غایت ظهور در آن حالت غیر مرئی نماید طایفهٔ انکار
آن میکنند نوریکه بواسطهٔ ادراک شعاع بود بر آن قیاس باید کرد نور
علی نور یهدی الله من یشاء **تبصرة** معرفت حق تعالی ذوات را
فطری است که وجود منبع کمالات است و فطرت قابل تغییر نیست فطرت الله
التی فطر الناس علیها و لا تبدیل لخلق الله ذالک الدین القیم **حقیقة**
چون موجود تراز و اهب الصور در احسن الصورت آورده اند که الذی احسن
کل شیء خلقه صورت احسن بدن ظاهر است و آرایش او دین و اسلام
صبغة الله است صورت احسن نفس معرفت و آرایش آن ایمان است
اولئک کتب فی قلوبهم الایمان **فرع** هدایت عام لازم معرفت است
الذی احسن کل شیء خلقه ثم هدی **نتیجة** توجه بمقصد حقیقی تابع
هدایت است و لکل وجهة هو مولیها **حقیقة** معرفت و هدایت و توجه جزئی
بکلی با عارضهٔ تعین نتیج شوق است از جهة جزوی و جذب وحدت از جهة
کلی و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها **نتیجة** حرکت مجذوب و سعی جاذب
جزئیه خط استوی که صراط مستقیم است صورت می بندد و ان ربی علی صراط مستقیم

رمز تعدد حرکات وطریق بر وفق تعلیات عدمی غیر متناهی است
ولکلٍ منکم جعلنا شرعة ومنهاجا سرّ نازک محیط خطوط طرق نقطه هستیها
جز هستی نیست که عین هستی است که جناب مقدس او از کثرت مبرا است
والله بکل شیء محیط حقیقة جهة امری است اعتباری ونسبی توجه محیط
بهر کدام جهة که حرکت کند سوی محیط بسیط باشد قل لله المشرق والمغرب
فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم نتیجة لازمهٔ عبادت از
عابدی که تعین او عدمی است بهر طریق که واقع شود مخصوص گردد بذاتی
که تعین آن عین هستی بود وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه وجمله عابد حق
باشند وکل له عابدون حقیقة چون در مظهر انسانی ظهور این امور نهایت
رسید وصفات واسماء بالفعل دارد ظاهر شد اعتراف نقص خاص
وبه صفت اضافی صادر گشت واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم
ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی جواب وسؤال مقدر انکار
منکر عارضی است از آنچه باندک اشاره زایل میشود وبر سر اعتراف فطری
می آید گفته شود که معاد بر وفق مبدء ومعاش بود در مبدء ما تری فی
خلق الرحمن

خلق الرحمن من تفاوت در معاش یا رحمن الدنیا ورحیم الآخرة حکم کلی
وسعت رحمتی کل شیء باب دوم در ظهور صفات حق تعالی
وبیان مقام علم چون محقق شد که ادراک هستی جزوی وکلی هستیها را
ضروری است باید دانست که وقتها ادراک هستی کلی مظهر وآیینه ادراک
هستی جزوی بود واین مقام معرفت است بنص اولم یکف بربک
والله نور السموات والارض ومن عرف نفسه فقد عرف ربه وگاه گاه
بعکس این بود که مقام علم است وآیات واحادیث سنریهم آیاتنا
فی الآفاق وفی انفسهم وهمچنین وفی انفسکم افلا تبصرون بلکه بیشتر ازین اخبار
وآثار در این قسم وارد است از آنکه بافهام اقرب است ومستلزم ادراک
ادراکست که حکمت بعثت است آنچنانکه بیان کرده شود انما انت
مذکر کلا انها تذکرة حقیقة نفس ادراک فطری یعنی معرفت بسیط
قابل تفکر نیست که تحصیل حاصل محالست بلکه تفکر حجاب آن میگردد
واز این جهة فرمود لا تفکروا فی ذات الله محل تفکر ادراک ادراکست بواسطه
آیات وبدین سبب تفکر را بآیات حواله فرمود که ویتفکرون فی خلق السموات

وَالْاَرْضِ قُلِ انْظُرُوا فِی مَلَکُوتِ السَّمَاوَاتِ حقیقة ادراک چیزی جزئی
یعنی معرفت غیر ادراک ادراکست یعنی علم که آن بسیط است واین مرکب
مناط التکلیف ومواد حکم ادراک ادراکست نه ادراک بسیط دیگر زیاده ونقصان
ایمان بلکه حقیقت ایمان تصدیق است نه تصور مجرد لیزدادوا ایمانا مع
ایمانهم حقیقة محل غلط ومجال ضلال همین ادراکست که نسبت وجود
یا عدم یعنی ظهور در مظاهر محل امور عدمی واعتباری است آن چنانکه
در تمثیل صورة آئینه گفته شود واختلافات امم وشعب مذاهب وجهل
مرکب ازینمقام است واختلاف را با دراک فطری راه نیست کان الناس
امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین فاختلفوا تمثیل
چون آتش در سنگ وآهن ومیوه ودرخت در دانه وآب در زمین
وصفا در آهن وعلم وایمان در نفوس مذکورند واخراج آن را اسباب است
ودر آئینه علم مذکور است حقیقة چنانکه نفس ادراک که معرفت است
مقتضی عبادت اضطراری ورحمت عام است ادراک ادراک که علم است
مستلزم عبادت اختیاری وسیر وسلوک ورحمت خاص است

دحقیقة

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُونِ ومظهر رحمت عام است که
بِالْمُؤْمِنِینَ رَؤُفٌ رَحِیمٌ حقیقة مبدا این نوع کثرت عبارت
از کثرت وبعد عدمی است که تعظیم امر نسبی است کثرت محقق
نگردد الا بدین واین نسبت به یقین که مقام وحدت است وکشف
حقیقی ساقط میگردد وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّٰی یَأْتِیَکَ الْیَقِینُ حقیقة واصل
کامل در وقت استغراق مقام معرفت اکر بعلم پردازد که از رهگذر
حواس داخلی وخارجی حاصل میشود محجوب گردد که مقام لَنْ تَرَانِی
وَلٰکِنِ انْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ است فرع چون تنزل میشود جهة ارشاد
تجمیل بحسب مرتبه کمال وصال وبآیات نزول کند اعلی منزل او آیه کبری
بود وبیان وجه آن جز بطریق اجمال ممکن نشود که فَاَوْحٰی اِلٰی عَبْدِهٖ مَا اَوْحٰی
حقیقة غایة علم اعتی ادراک ادراکی بود بی ادراک ادراک وادراک
عدم ادراک درین مشهد حیرت واستغراق مدرک بود در مدرک واز آن جهة
که با عدم ادراک بجهل وغفلت ماند وصاحب انحال را اینوجه مستور گردد
وَتَحْسَبُهُمْ اَیْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ سر نازک بعد از انحال نسبت که از مقام

کثرت و شرک خفی است مرتفع گردد و فنای مدرک و ادراک آن چنان
که هست ظاهر شود یَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَیْرَ الْأَرْضِ وَ یَطْوِی السَّمَاءَ کَطَیِّ
السِّجِلِّ لِلْکُتُبِ بلوازم از انتثار کواکب و تکویر آفتاب و غیر آن حاصل
گردد و ندای حقیقی ارنی بگوش هوش بیهوش سالک رسد
که لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْمَ و از خلای فنای حقیقی صدای خیزد که لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ
تمثیل عقل را ادراک این شهود بمثابت محسوسات حسی است به نسبت
حسی دیگر یا چون آنکه هست به نسبت الوان و یا طبیعت ناموزون به نسبت
موزونات طبیعی و احلول موسیقی از آنکه تصرف او بواسطه انتسابهای
خفیه است و از اشخاص و انواع کلیات و این جمله امور نسبی است و از
عالم خلق است ادراک عالم امر ورای اینست بکیف ادراک مالک خلق
و هر که از اینجمله منزه است أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ تَبَارَکَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ
رمز است از نکتهای انیمقام است که لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل **سر نازک** کمال نبوت از روی نبوت بکثرت است
فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة و تحقیق ولایت در وحدت که لا یسعنی

فیه ملک

فیه ملک مقرب اگر چه قوت ولایت بحسب نبوت است که انوار او
بمثابه نور قمر است که از آفتاب نبوت مستفاد است لیکن مخالف از وجه
وحدت و کثرت آنست که وَ تَرَی الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ کَهْفِهِمْ ذَاتَ الْیَمِینِ
وَ إِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ **نکته** مبدء ولایت غیر نبوت است
و مبدء نبوت نبی ولایت است قُلْ إِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُونِی **دقیقه**
باشد که ولی غیر نبی از خاصیت متابعت بجائی رسد که از ولایت
بنبی مدد فیض رسد و اتحاد تا غایتی انجامد که نبی از وجه نبوت محض در بعضی
امور تابع وی باشد و بحقیقت متابعت خود کرده باشد و ح با اثبات
مخالفت در غیر نبوت خاتم النبیین اتفاق افتد هَلْ أَتَّبِعُکَ عَلَی أَنْ تُعَلِّمَنِ
وَ هٰذَا فِرَاقُ بَیْنِی وَ بَیْنِکَ **دقیقه** از سعت دایره ظهور خاتم النبیین که مظهر
اسم رحمن است و آن غایت کمال نبوت و صفای مظهر نسبت ولایت تام
بظهور آمد تا جامع مخالفات دایره طرق گشت و سعادات در متابعت او علیه السلام
منحصر گشت و صورت مخالفت در اجتهادات و احکام افتاد و اصل بر یک اساس
قرار گرفت و مجتهد احکام اگر چه مخطی بود مثاب و مَا أَرْسَلْنَاکَ إِلَّا رَحْمَةً

للعالمین گردد دقیقه چون عارف بدین مقام متحقق گردد یعنی از ولایت
بواسطه دیگری استفاضه نور کند از مرشد خارجی مستغنی گردد که
تصرف خارجی جهة ریاضت نفس است وصفت نفس عارف آن است
که فرمود وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید ودیگر مرتبه برای ولایت وهدایت
سلوک است وحال عارف ضلال وحیرت در مقام بی بصری وبی نطقی است
ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا سر نازک ادراک ادراک بنا بر
غلبه ظهور بر بطون از شدة ظهور منتهی است مسمی بظاهر وحق ادراک عدم
ادراک بنا بر غلبه بطون بر ظهور از شدة بطون منتهی است مسمی بباطن وخلق
پس از وجهی عابد است واز وجهی معبود هو الاول والآخر والظاهر والباطن
سر سر ظهور وجودیست وبطون عدمی ووجودی عین وجود است
که عزیست جز عدم وعدمی نیست وعدمی همچنین عین عدم است که واسطه
میان وجود وعدم نیست وظاهر وجودی است وباطن عدمی پس آنچه
نزد محجوب خلقت در واقع حق است که براو محجوبی ومخلوقی ممتنع است والله
غالب علی امره حقیقه اظهار ظاهر کرد واو ظاهرتر است از ظاهر وخفا باطن

واو باطن

واو باطن تر است از هر باطن که ظهور وبطون او حقیقی است بخلاف ظهور و
بطون باطن پس از او ظهور ظاهر بود وبطون باطن وبطون وظهور در حقیقت
متحد اند الله مع الله فایده بنابر آنکه صورت ظهور هر ظاهر بوجود است
وهستی ظاهرتر از هر ظاهر است پس هستی او نسبت بهستیها اول وباطن است
واز نسبت ظهور خودش ظاهر وآخر هو الاول والآخر حقیقه دیگر ظهور وقیام
مفهوم هر یکی از اول وآخر وظاهر وباطن بدان دیگری است که متضایفانند
بلکه ظاهر عین باطن است چون اعتبار بطون کنند وباطن عین ظاهر که اعتبار
ظهور نمایند ودر هویت که مسمی هو است وغایت انطماس تعینات
هستی ووهمی وخیالی وعقلی است وقاهر مجموع تعینات متناهی است وهو
القاهر فوق عباده حقیقه الحقایق هو بحقیقت هویتی را سزاوار است
که استفاد از غیر ومغایر وجود نیست هر ذات را که هویت از غیر بود
یا مغایر وجود بود لذاته هو هو نبود بل هو لغیره بود وهو الذی لا اله الا هو
لطیفه حقیقت هویت پوشیده تر بود از مفهوم ظاهر وباطن اول وآخر
واز آنجه بعد از این صفات ختم فرمود بهو وهو بکل شیء علیم تنبیه

آنچه مفهوم این درویش است از این آیه اگر نوشته شود زیاده از یک
مجلد آید قُل لو کانَ البحرُ مداداً لکلماتِ ربّی حقیقة ظاهر و باطن اوّل
و آخر چون از غلبهٔ ظهور تنزل کرد بفعل از ظهور و بطون عالم شهادت و غیب
دنیا و آخرت ظاهر گشت و وجه نسبت این دو اسم با مبداء مظهر صفات
متقابل گشت چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض و از تشابه
تعلق بعقل معتبر شد بتدبّر در صفات جمال و جلالی تبارک اسمُ ربّک
ذی الجلالِ و الاکرام و آن وجه دیگر اعنی ظهور در فعل تسلیه یافت بنور
و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد خلق الموت و الحیات و جعل الظلمة
و النور حقیقة در مظهر کلّی که نقطهٔ آخرین محیط مراتب وجود است
چنانکه تراهر دو وجه روشن کرد و بر وفق نقطهٔ اوّل مجمع گشت که مرکب
بود از غایت سفل مرکز و علو محیط اعنی عنصر حالی و روح اضافی
و از این سبب مسجودی و خلافت را سزاوار آمد و علّم آدمَ الاسماءَ
کلّها و ما منعکَ ان تسجدَ لما خلقتُ بیدیَّ خاتمة ظهور این کمال یکبار
بود که ختم نوع آخرین است مقصود اظهار است از آنکه علّت غائی بوجود و هستی

تقدم ادراک

مقدّم است و بوجود خارجی متأخر که نحنُ الآخرونَ باب سیم
در مظاهر و مراتب آن و بیان مبداء و سه مقدمه شده ظهور مدرک
مانع ادراک بود بمثابهٔ ظلمتی که از ادراک قرص آفتاب بدیده رسد
و اضلّه الله علی علم دیگر ادراک ادراک جز واسطهٔ امر داخلی یا خارجی
حاصل نشود که آیات و آفاق و انفس است انّ فی خلقِ السموات
و الارضِ و اختلافِ اللیلِ و النهارِ لآیاتٍ لاُولی الالباب دقیقة
نماینده به هر روشنی ز غایت روشنی او مانع ادراک بود تا چیزی از آن
نموده بپوشاند او را ننماید اگر بجملگی ننماید نماینده نماند مثل نوره کمشکوة
حقیقة پس شاید چیزی تاریک نماینده روشنی بود یعنی عدم ممکن
نماینده روشنی گردد چون آئینه نسبت با قرص آفتاب سنریهم آیاتنا
فی الآفاقِ و فی انفسهم تقابل میان نماینده و نموده جهة نمایش ضروری است
و مقابل هستی جز نیستی نیست و الله الغنیّ حقیقة ظلمت ضد نور است
و ترکیب میان دو ضد محال و ظل ضو بید دوم از این دو حقیقت
حاصل میشود الم تر الی ربّک کیف مدّ الظلّ و انی خالق اشارت

بشرف علت فاعلی است و بَشَراً بصوری و مِن طینٍ بمادی
فاذا سوّیته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین بعلت غائی
و علت شرف هریک پوشیده نیست **حقیقة** نه کلی بغایت
ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی از نوع آخر است یعنی انسان
که ایجاد بعد از جزو در اصناف انواع واقع میشود اظهار را بالقوه است
بفعل نه مبداء ایجاد بعد از حرکت نزول حقیقت از مقام کلی بجزو ماهیت
بجزئی هویت ادم را روز جمعه بعد از عصر آفرید روز شنبه یعنی بعد از او
هیچ چیزی نیافرید بدین سبب که یک وجه او عدمی و ظلمانی بود
انعکاس از او آید و حامل حقیقت ظهور وجود جز او نشاید و حملها الانسان
حقیقة چون آینه را تصقیل و تصفیه بعمل آمد و متوجه وجه باقی شود
که غرض و غایت ایجاد است کلیه او بی حلول و اتحاد مستغرق صورت
حقیقت بصورت گردد که نفخ روح اشارت بدان است که وجه باقی
و جسم غیره و خلیفه نام آید و محل اعتراض شود و مسجود آید فسجد الملائکة
کلهم اجمعون **تمثیل** هوا اگرچه عالی و لطیف تر است از خاک است
لکن

نخست شعاع آفتاب بدو میرسد حرارتی که از شعاع در زمین حاصل
میگردد در او تاثیر دارد و برودت ذاتی او در نسیم بواسطه حرارت
بحد اعتدال میرسد و بسبب اظهار آثار علوی و سفلی شود و از اینوجه زمین
عالیتر از هوا شود و لقد کرمنا بنی آدم علم برای بسیط که مفهوم تسبیح
و تقدیس است حاصل شود و مجموع اضافات جز در مرکب صورت
نبندد و علّم آدم الاسماء کلها **اصل** انسان عبارت است از حقیقی که
اجتماعی است چنانکه شخص نگرنده در آینه بحقیقت صورت عکس است
نه نفس آینه و فی انفسکم افلا تبصرون باز در دیده بیننده عکس صورت عکس
آینه بود که عین مسما است و آن عکس را چشمی است که خود بخود نگرنده خود است
در خود لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار عکس و دیدن و مردمک
عین همند و این شهود احدیت مقام محمدی است که حقیقت وحدانیت در
مظهر فردانیت ظاهر شود ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی **باب چهارم**
در وجوب وحدت باری تعالی ذات هستی اقتضای یکتایی مطلق کند
که غیر هستی جز نیستی نبود هستی دیگر که غیر هستی است بر هستی مقدم نیست

که تقدم شیء بر نفس خود لازم آید پس هستی واجب یگانه بود شهد الله
انه لا اله الا هو **حقیقة** در وقت هستی واجب الوجود است بر حقیقت
اعتباری خود باقی است که اعتبار تغیر و تبدیل در او راه نیابد پس
با وی وجود دیگری نیست والله هو الغنی **قاعدة** یکتائی ذاتی که ذات
لذاته اقتضای انتفای غیر کند جز هستی حقیقی را نیست که مسما باحدیت است
که یکتائی مجرد از نسبت و اضافات تا غایتی که منزه بود از مفهوم الفاظ
و جمله مفاهیم که ذات در صفات الوهیت نفی مماثل و مشارکت کند و بتصف
و مسما بواحدیت و احدیت من حیث المفهوم از قبیل اسم ظاهر است
که غیر هستی است و از غلبه ظهور اوست که غیر با الله در نگنجد قل الله چون
ظاهر و باطن در آن جناب متحد اند هر دو اسم صفت لفظ الله اند و مسمای
الله که مفهوم هو است یعنی غیب مطلق کل بی جزو و این مجموع است و احدیت
ظاهری مقتضای غیریت است متاخر و باطنی متقدم جمعیت هر دو در الله
مقتضی نفی معیت غیر که لم یلد و لم یولد است **حقیقة** وجوب وجود
مطلق وحدة واجب ذاتی است که قلب حقایق ممتنع است و همچنان

تعالی

امکان اعتباری که عدم است ممکن را لازم ذاتی است و وجوبه
بالغیر بجهة ظهور وجود بدو اعتباری دیگر است از اعتبارات هرگز
حقیقت او که نسبتی است متبدل نگردد کل شیء هالک الا وجهه **حقیقة**
وجود اگرچه دایما واحد است و بر حقیقت خود باقی است و عدم در عدمیت
خود لیکن از ظهور وجود در عدم که ضد است و بالضد تتبین الاشیاء موجودی
دیگر ممکن موجود نموده شود بمثابت عکس آیینه چه که نمود در مظهر از وجه
نمود عین نمود نیست من حیث هو چنانکه گفته شد و اگر کثرت نمود
بحسب امر خارجی کثرت و ربود لازم نیاید نمودی نباید که نمودگی غیر آب
عین بود نیست **خاتمة** ظهور مرتبت وحدانیت در اعداد در فردانیت است
یعنی که مرتبه عدد ثلثه که جامع زوجیت و وحدانیت است و در این مقام
بحثهای شریف است که شنته نموده شود **باب پنجم** در ممکن
و کثرت ممکن امری است اعتباری که عقل بر وفق خویش از ادراک
وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون نهایت طور خویش رسد
که مبدء طور کشف است حکم کند بدان اعتباریات را در خارج وجودی

هیئت جسم و جسمانیات از جواهر و اعراض از امور اعتباریند که در حقیقت
وجود خارجی ندارد کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا ثم
یکون حطاما **حقیقه** وحدت چون متعین شد نقطه گشت و از سرعت
انقضا و تجدد و تعینات متناسبه مانند خط صورت بست و باز از تجدد
تعین خطی جسمی پیدا باشد و از تجدد تعینات جسمی حرکت متصور شد
و از تعینات متواطه زمان در وهم آمد و کثرت موهومه غیر متناهی نمودن
گرفت کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء **تمثیل** و بحسب اختلاف در صورت
آئینه کمیت و کیفیت او صورت و عکس مختلف نماید باز هر یکی بخاصیتی
و هیئتی ممتاز گردد قل کل یعمل علی شاکلته **حقیقه** کثیر و کثرت قائم است
بوحدت که مبداء مفهوم اوست و باز هر یکی از مراتب کثرت از روی
کل و کلیت وحدتی محیط بود چون جنس و نوع و فصل و موضوع و محمول
پس ظاهر و باطن کثرت وحدت جز اعتباری نبود از اعتبارات وحدت
و اختلاف که از خواص کثرت است امر عدمی بود ما تری فی خلق
الرحمن من تفاوت ظهور وحدت دارد **حقیقه** ظهور وحدت در کثرت

بکمال بر

بحسب مناسبت و موافقت اجزا بود که مسمی است و ملایمت طبایع
و جذب قلوب بسبب خفاء تعین عدمیت و ظهور حقیقت وجود
در وحدت و این معنی در جمله باجزای موجودات واقع شد چه که سلسله
اسباب متصل است الذی احسن کل شیء خلقه **حقیقه** اجزای وجود
آفاق در حسن ظاهر متباعدند و اجزای وجود انسان متقارب لاجرم تسویه
و تعدیل که مظهر وحدت است در او ظاهر شد و مراتب کمالات در او بکلی
بعمل آمد که نوع آخرین است و مظهر تمام کامل گشت فصورکم و احسن صورکم
فتبارک الله احسن الخالقین **لطیفه** عشق مجازی که افراط محبت است
جز از حسنی که در مظهر انسانی است صورت نبندد که آئینه دل او که موصوفست
بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن جز
بصورت حسن تام مستغرق نگردد و همین عشق بود که از غلبه چون صورت
معشوق مجازی بود یعنی تعین را بسوزاند و بی مزاحمت اغیار محبت خود بخود
عشق بازد و این را عشق بازی حقیقی گویند یحبهم و یحبونه و اسرار مراتب این حال
که گفته شد در رساله که موسوم است لشاهد انجا طلب باید کرد **باب ششم**

در تعین و حرکت و تجدد تعین بحسب اقتضای ذاتی نسبت اند و نسبت
عرض است العرض لا یبقی زمانین و بحسب اقتضای متبسین اعنی الوجود
والعدم طالب و مشتاق عدم‌اند و بسرعت تمام ساری و متحرک مرکز قطر
ذاتی خود اند که عدم است بمثابت جواهر بمراکز و تری الجبال تحسبها
جامدة و هی تمر مر السحاب **حقیقة** ظهور سرعت سریان تعین در زمان
از بدیهیات است در هر طرفة العین حال را تجددی حاصل میشود تا در
رتبهٔ خویش محکوم نمیگردد و بادراک سرعت آنات او مانند نهر جاری
وخطی ممتد مینماید و همچنین تعدد تعین مکان و سرعت سیران آن ظاهر است
چه هر یکی از اجزای جسم محیط که محل مکان است در حرکت مستند باقتضای
اخفای جزو دیگر می کند و شبیه نیست بمکان مجموع اجزای آن جسم است
و تجدد حرکت از ضروریات است از آنکه خروج از قوت بفعل طریق
تدریج صورت نه بندد مگر بتصور مبدا و منتهی و عدم و سکون متحرک بینهما
و زمان و مکان و حرکت در هر آنی متبدل میگردد ضرورت بود جهات
و اعراض دیگر براین وتیره روند که محقق است در هر آنی جزوی را

از مکان

از مکان و حرکت با هر یکی از معروضات ایشان نسبتی است غیر از
نسبت اولی و هر یکی در آن بحسب لبس و خلع تعین وجودی و عدمی
خاص می یابند و اینمعنی را محسوس و مقید زمان و مکان در نیابد
بل هم فی لبس من خلق جدید چنانکه آفتاب و کواکب را نسبت ببقاع
در هر آنی افول و غروبی و شروق و مغربی است **حقیقة** هر چیزی بحواس
ظاهری نزدیک است تغییر آن ظاهر است چون عرض با جوهر و جواهر سفلی
عالم کون و فساد نسبت بعلویات و علویین نسبت با جواهر روحانی واگرچه
تبدیل اظهر متأخر مسبوق است بر متقدم اخفی و مرتب بر آن بمثابهٔ مرکز متحرک
که هر کدام دایره که از او دورتر گرا افتد حرکت مرکز در او ظاهرتر می نماید
که حرکت قلب آدمی در نفس مرکز است و حرکت فلک اطلس حمله حرکات
کمی و کیفی بدو مفوض است و دایرهٔ آخرین است جاری است و با نظره
حرکت دوری تابع حرکت مرکز است و گویند که حرکت افلاک جهة
تشویش نفوس است **حقیقة** شرف و رتبهٔ الثانی جهة مظهریت علم
و قدرت و احدیت جمع و آخریت اول اقتضای تکلیف کرد زیرا که چون

فیض از مبدء نزول فرماید تا بحاق وسط رسد عروج صورت نه بندد
که ظهور هریکی از مظاهر لازم است و چون رتبه تکلیف بعثت و تکمیل
نفوس و دعوت بمعاد صورت نه بندد یا ایها الرسول بلغ ما انزل
الیک من ربک **رمز** مبدء هریکی از جزویات در حالت ظهور
اسمی خاص دارد و اسماء کلاً از وجهی که ناظر بذات متحد اند
که موصوف جمله لفظ الله است لاجرم هریکی از ذرات وجود بحسب قوة
شامل است بجمله مراتب جزئیات و ذات مقدس ناظر بجمیع وجوه
و اسماء بود **باب هشتم** در حکمت تکلیف جبر و قدر و حکمت تکلیف
اظهار هستی بظهور عجز غیر و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایت
آن است که حصه عدمیت ممکن که معبودیت است از حصه الوهیت
که وجود است ممتاز گردد و این بود معنی ما عبدناک حق عبادتک
و ما قدروا الله حق قدره **حقیقة** حکمت ابتلای انبیا و اولیا و ظهور فنای جهه
مجازی که تعینیت است در حق جناب آدم ع وعصی آدم ربه فغوی و در حق نوح ع
نجیناه من الکرب العظیم و در حق ابراهیم ع فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا و در حق

داود ع

داود ع وانما فتناه فاستغفر ربه و در حق جناب سلیمان ع والقینا
علی کرسیه جسدا ثم اناب قال رب اغفر لی و در حق ایوب علیه السلام
اذ نادی ربه و در حق موسی علیه السلام قال ربی ظلمت نفسی فاغفر لی
و در حق جناب محمد المصطفی صلعم وتخفی ما فی نفسک الله مبدیه الآیة و وضعنا
عنک وزرک هویدا است **حقیقة** احتیاج جواهر هستی امکان
و اعراض اول است از آنکه اعراض از افعال از جهة حاجت بهستی
که محل است و نیز تجدد و عرض زیاده است بجوهر که جوهر یعنی نفس انسانی
در خلقت مقدم بر عرض است که عمل است **لطیفه** فعل اختیاری احتیاجش
بواجب الوجود مقدم از اضطراری است چراکه اختیاری مسبوق است
بخلق و قدر و اراده و داعی و هریکی حاجت بایجاد اسباب و علل بحیثیتی که منتهی
شود باضطراری دارد و مختار در عین اختیار خود عین اضطرار است
رمز و ستر تعلق فعل نسبت بظاهر عین تعلق است که بمظهر وارد و این نسبت
اولاً حقیقی و ثانیاً مجازی است در وجه اعتبار و هر دو نسبت از جهة وحدت
کلیه جمع حقیقی دیگر است و در کلام مجید فعل را بسه نسبت فرموده اولاً

اللّه یتوفی الانفس و نسبت بمظهر فرموده قل یتوفیکم ملک الموت
الذی وکل بکم و باعتبار هر دو نسبت باهم و قاتلوهم یعذبهم الله
بایدیکم و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی **حقیقه** تحقیق این مقام
مسبوق است ببقاء بعد الفنا که جبر و قدر بهم مجتمع نگردد و هر آیتی
که مشتمل بر جبر محض است و عدم تاثیر باستقلال اشاره بمقام فنای
صرف است که و ما انت بهادی العمی و ما انت بمسمع و هر آیتی
که مشتمل است بامر و ارسال رسل و تکمیل نفوس اشارت ببقای محض است
و هر کدام که شامل بحرکت بعد از سکون و کشف بعد از ستر و غنای
بعد از فقر و هدایت پس از ضلالت اشاره باحدیت جمع چنانکه
فرموده در تنزیل یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل
حقیقه توحید میان تشبیه و تنزیه است که اثبات صفات حقیقی و نفی
صفات سلبی اعلی مراتب انسانی است و مقام محمدی لیس کمثله شیء و ایمان
میان نفی و اثبات است و اعتقاد میان جبر و اختیار ما اصابک من حسنة
فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک قل کل من عند الله و ان هذا
صراطا

صراطی مستقیما فاتبعوه **خاتمه** مظهر انسانی بحسب بعد کلی حقیقی اولی
وجود می یابد بعد حیواة که مبدء علم و آگاهی است آنگه قدرت بعد قوت
ارادت و تمیز و نخست اختیار مجازی در حقیقی از وی مرتفع شود و بر رضا
موصوف گردد آنگه قدرت جبری و اختیاری از او برخیزد و بتوکل متصف
آنگه رفع صور عزم جزئی در علوم جزوی که مقام تسلیم است برسد آنگه بعین عدمی
وجود مرتفع شود بفنا در توحید که اتصاف ببقای بعد از فناست و من
یتوکل علی الله فهو حسبه و با اراده بی چیز موصوف شود و اطعنی اجعلک مثالا را
دریابد و این رتبه مقام محمدی است صلوات الله علیه و آله **باب هشتم**
در بیان مبدء و معاد و حشر مبرهن شد که مبدء عبارت است از ظهور هستی
در نیستی و معاد ظهور نیستی در هستی که افناد اعدام است ظهور هستی
در نیستی که اقتضای فنای مظهر کند بحکم ظاهریت که ذاتی است هستی را
و این دو حال به نشأتین مخصوص و نیست از روی نیستی هست نگردد و هست
از روی هستی نیست نشود که قلب حقایق لازم آید و فنا و بقا که امر
اعتباریند از تجدد و تعینات متناسبه و متوافقه منقطع میشود و وجود نیستی

دایما فانی است و وجه هستی دایما باقی که کل شیء هالک الا وجهه
حقیقة بقا اسم وجود است در رتبهٔ ظاهر لیکن حقیقی لازم ذات
وجود بود و مجازی بحسب امتداد مظاهر متوافقه و فنا اسم ارتفاع
تعین مخصوص و این لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما
عند الله باق تمثیل تعین انائی و ظرفی مثلا بانکسار مرتفع
شود و اطلاق فنا و عدم میشود با آنکه سفال آنرا باقی خوانند و علی
هذا چون سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان وجود است
که با تعین انائی بود که بر سفال اطلاق میکنند و اگر نه سفالرا گفتندی
نه باقی حقیقة ظهور وجود و کلیات وجه باقی در مظهر متوافق
بود و اسم بقا در آن مظهر ظهور کند چه ملایمت در ظهور خویشی
یعنی عالم کثرت و مظهر وحدت و حسن وجه باقی اند و باز چون
ظهور آن در مظاهر غیر متوافقه شود فنا که عدم مظهرات است ظاهر شود
که دو وجه عدم توافق و مخالفت عدمی در این ظهور مظهر گشت فتح
وجه فانی عدم ممکن است فیبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

رمز

رمز مسافت میان دنیا و آخرت از مقوله کیفیت است
من مات فقد قامت قیامته و کمیت تابع آن بعثت انا و الساعة کهاتین
یوم یرونه بعیدا و نراه قریبا گفته شد که تعین منتفی میگردد و انتفاء
جزو مستلزم انتفاء کل است وجود حق فیاض مطلق و واهب الصور
بی علت و آلت و مده و ماده پس در هر آنی عالم میگردد و موجود میشود
حقیقة قیامت کبری را سه سال است اول آنکه در هر آنی نسبت
با هر شخصی واقع میشود دوم آنکه مخصوص است بعارف بعد از مرگ
اختیاری بحسب ترقی و تجدد احوالات و سرعت سیر و کشف
اسرار آن سیم مشترکست میان اشخاص انسانی و مخصوص بدین
نوع بعد از مرگ طبیعی اما قیامت کبری نسبت با مجموع اشخاص
و انواع و اجناس بود که زمان بکلیت طی کند و ما امر الساعة الا کلمح
بالبصر او هو اقرب و مکان را همچنان طی کند که یوم تبدل الارض
غیر الارض و اذا السماء انشقت و اذا الشمس کورت الآیه و اذا السماء انفطرت
حقیقة چنانکه قوة با طبیعت مبدا در معاش پیدا می کند و تعینات

اوضاع وهیأت بر وفق ظهور این نشاء عارض او میشود که
عناصر وامتزاج ایشان انواع واصناف موالید میگردد ومتخیّله
که تصوّر معانی نماید خاصّه در خواب وجنّ که باشکال مختلفه متشکّل
میگردد همچنان قوّة باطنیّه معاش نفسانی وبدنی در معاد
بفعل آید وظاهر شود ومناسب آن نشأ متصوّر ومجسّم شود
بر وفق آن قوّة از علم وعمل وخلق که نتیجهٔ آن بود وصور هیأت
واسماء آن در نصوص وارد است چون حور وقصور وطوبی
وانهار ورضوان واثمار باز اضداد آن از مار وکژدم وآتش
ومالک وجه مناسبت هر یک از اجزا با عمل که مرکّب است بر آن
بصاحب بصیرت پوشیده نماند فبصرک الیوم حدید حقیقة
طول اعمار وخلود اشخاص بحسب تواقف مظاهر تعیّنات وکثرت
آن بود مثلاً زمان عمر که از اجزای آن یعنی آنات در غایت
تواقف دراز عمرتر از افلاک است وچون آخرت آخرتیان در غایت
اعتدال اند که تشابه در آن واقع میشود لاجرم دایم الوجود ومخلّد باشند

که فرموده وهم فیها خالدون حقیقة احوال معاد سابقان
ببقای حقیقی موصوف گشته وصورت اختلاف بکلّی از ایشان
مرتفع شده بالاتر از ابرار بود که اصحاب یمین خواهند
بود چون موانع برداشته شد انواع لذّات حسّی ووهمی
وعقلی وکشفی بحسب حال هر یکی از اشخاص حاصل میشود حقیقة
وچون هر یکی از قوای مدرکه بقوّة مجموع موصوفند همهٔ
مدرکات هر یکیرا حاصل شود چشم که اشرف آلات
ادراک است بغایت کمال ادراک خویش رسد وبوجهها
بکلّی مراتب کمال ظاهر شود چنانکه فرموده در کلام مجید
وجوه یومئذ الی ربها ناظرة حقیقة ومعرفت فطری
که لازم وجود است که در هر طوری شهودی حاصل سازد
واسمی از اسماء حسنی بحدّ شهود عینی رسد باز خطّ
مستقیم وهمی در صورت دوری بوده است چه اتّصال
نقطهٔ اوّل وآخر که جز در حرکت دوری صورت نبندد

و نقطه در حین وحدت و تجرد منه بدا و الیه یعود
والحمد لله الخالق الفرد الودود قد فرغ
من تسوید هذه النسخة الشریفة
فی یوم الخمیس بیست و هشتم
شهر ذی حجة الحرام سنه ۱۳۰۵
هجری نبوی صلی الله علیه و آله
بید حقیر الفقیر احقر الانام
میرزا نعیم شیرازی
سمت اتمام پذیرفت
امید است از خوانندگان
و نویسندگان
مرا یاد و حمیدی
شاد فرمایند

